

اینجا است. او که مرد را همان روز اول و با نظر اول شناخت پس آخر چرا با او بلند شد و به این شهر آمد؟ چرا با او این بازی را در آورد؟ توکل عقل درستی ندارد. بی گذار به آب می زند، و از زرنگی زیاد آن ور خر می افتد. اگر زودتر به ملایر برگشته بود و به یک امید واهی توی این شهر طولش نمی داد... آخر، هر حرف دیگری که بزنند یاوه است. او چه مناسبتی با یک عده کارگر شرکت نفتی داشت. مثل گوزنی که شاخش توی جنگل به درخت گیر بکند نه راه پس برایش مانده نه راه پیش.

کاکا ذبیح، برخلاف دیگر همآبادی های مانیزانی و جوزانی، در این مدت هنوز گل بهار را ندیده بود. در آخرین نهار دستجمعی آنها قول داده بود که بیاید اما نیامده بود. روی این اصل، گل بهار شرم می کرد جلوش ظاهر شود. در مقابل اخلاق پیرانه ی او که نقش اندرزگوی جمع را به خود گرفته بود نمی دانست چطور و با چه حالتی به این سوی پرده بیاید. بعد از آن صحبت های گوشه دار و ملامت آمیزش اگر وی را پیش می انداخت تا از آسیاب بیرون ببرد، شاید نمی توانست مقاومت بکند و می رفت. حساب او که مردی زن و بچه دار بود و هیچ کاری را با دودلی و تعارف شروع نمی کرد از حساب دیگر همآبادی ها جدا بود. نکوشیده بود و نمی کوشید که او را ببیند. درست به این خاطر که اگر حرفی می زند و دستوری می دهد اجرایش را هم فوراً به چشم ببیند و بی جهت خود را سنگ روی یخ نکند.

گل بهار، درست روبه روی کاکا، توی اولین کته، پشت جرز نشسته بود. با نوعی احساس گناه آمیخته به ترس و تشویش، همچون کسی که بر ماسه های ساحل دریا لم داده، پاهایش را توی گندم ها دراز کرده بود. مشت مشت بر آن می افزود و به دقت گوش می داد که مرد چه می گفت. گفته های وی علی رغم صدای آسیاب به وضوح شنیده می شد و از آنجا که نشسته بود اگر اندکی برمی گشت، بدون اینکه خود دیده شود او را می دید. بشرو گفت:

— توکل روی برگشتن به آبادی را ندارد. از یک سو دده بانو طردش کرده، و از سوی دیگر، خب، او در موضوع این دختر نمی تواند خود را گنگاهاکار نداند. اخلاق روستا این چیزها را قبول نمی کند. مردم خودشان رأی می دهند، خودشان

اجرا می‌کنند. علی‌الخصوص حالا که ستاره اقبالش توی دریا افتاده است هیچ کس نیست که به حالش رحم بیاورد. اگر کس دیگری به جای او بود خودکشی می‌کرد.
 کاکا گفت:

— دده بانو طردش کرده است، ولی راه برگشت هست. اگر کسی میانه را بگیرد از کجا معلوم نتواند او را که زن دمدمی مزاجی است وزودتغیررأی می‌دهد از خر سیاه شیطان پیاده کند. اگر این راه به نتیجه نرسید توکل می‌تواند به دادگاه عرضحال بدهد. جنجالی که این زن از راه کولیگری توی آبادی و تمام منطقه راه انداخته خانحسین مرحوم را توی گورش می‌جنباند. او این پسر را از جان خودش بیشتر می‌خواست. به خاطر او بود که آن مرارت‌ها را کشید. برای همین کار است که من قصد ملایر را دارم. بگیرم که ارث به او تعلق نگیرد؛ این زن چه مرگش هست؛ چه از جان یک جوان می‌خواهد که می‌خواهد کلاً حق زندگی را از او بگیرد. آن دختری را که خواسته بودند به او بدهند، حتی چنانچه دست بالا را بگیریم و بگوئیم که بانوبه پدر این دختر شوهر کرده است یا قصد دارد بکند، باز مسئله‌ای نیست. من از یک نفر سؤال کرده‌ام و حرف بی ربط نمی‌زنم. فرزند حقیقی که نیست. فرزند خوانده است و طبق حکم شرع، دوعروسی را باهم می‌شود راه انداخت.

اصرار کاکا که در تمام طول صحبت همچنان نمی‌خواست گل بهار را بطلبد و کلماتی رود در رو با او حرف بزند، به این تعبیر می‌شد که بیم داشت اثر گفته‌هایش از بین برود. تا پاسی از شب رفته پیش بشروماند و بعد در حالی که قاطرش را جا می‌گذاشت، به وعده سفر پنج روزه آسیاب را ترک کرد.
 آن شب را در خانه کریم نی زن گذراند و بامداد روز بعد به سوی ملایر حرکت کرد.

صبح روز بعد حوالی ساعت ده مینای پابره‌نه همراه برادر کوچکش که پسر بچه نحیف ده‌ساله‌ای بود و نشان نمی‌داد نسبت به سال پیش رشدی کرده باشد، به در آسیاب رجوع کرد و آردش را خواست. بشرو تا این ساعت با گوشه‌ای از ذهنش کم‌وبیش چنین می‌اندیشید که جوان سراب سعیدی، سهراب، آن آرد را به جای گندم مینا برده است. اما اینک که دختر با سیمائی کاملاً معصومانه و ناآگاه برای آردش آمده بود، نمی‌دانست چه بگوید. محض اینکه زودتر از مخلصه بیرون آید کیسه‌اش را آرد کرد و به وی داد. کوشید خونسردی‌اش را از دست ندهد. کیسه را تا دم در به کمکش حمل کرد و گفت:

— به پسر علامیر بگو آردی را که برده برای خودش ولی سفره را برگرداند. گم شدن سفره هر جا که باشد برای صاحبش نیامد دارد. برکت از آن خانه می‌رود. زنی که شلخته است سفره آردی‌اش را به گمان اینکه چونه‌ی خمیر تویش هست سگ می‌برد. چنین زنی راه و رسم خانه‌داری را یاد نگرفته و اگر از شوهرش کتک بخورد حقش است.

مینا گیج و آشفته نگاهش می‌کرد و دقیقاً نمی‌دانست او از چه حرف می‌زد. بشرو توضیح داد:

— دیروز ساعتی بعد از رفتن تو، و در آن دقیقه‌ای که توی خزند سرگرم بودم، آمده سفره را برداشته، نانهایش را روی سکوریخته و تا آنجا که می‌گرفته آرد کرده و برده است. امروز که بار به شهر می‌رفت، روی قپان وزن کردم، یازده من کم بود. حقوق یک ماه بنده که ارباب از مزدم کم خواهد کرد. رد آرد را که خمیر

شده تا زیر درخت توت می شود دید.

چهره نمکین دختر که هنگام ورود به آسیاب آنهمه آرام بود ناگهان رنگ به رنگ شد. سردرگمی او چنان نبود که بتواند سخنی بگوید. هنگامی که از در آسیاب بیرون می رفت، پیش از آنکه چندان دور شده باشد، پشت سر وی به صدای بلند دوباره گفت:

— به او بگو آرد را نمی خواهم، سفره را برگرداند. گم شدن سفره نیامد دارد. زن خانه را طلاق به سر می کند.

و پیش خود زیر لب غرید:

— آری، زن خانه. کمتر از زن هستم اگر از او بخورم. همه باید بدانند که او دزدی کرده.

شگرد پشت دول، آخرین دانه هایش به گلوی سنگ می رفت، و او لازم بود با انجام فوری یک سلسله کارها که سرعت فوق العاده و دقت می طلبید، ضمن روفتن آرد قبلی از پیرامون سنگ، بار تازه را دان بدهد. فقط چند ثانیه ای در این میان، آسیاب بدون گندم می گشت که غرش کرکننده اش قلب کارگر را هرچه هم آزموده به این حرفه بود به تپش می آورد و شتاب او را در این مرحله بهمان نسبت شدت می بخشید. در این هیروویر، مرد سیاه چرده ای که گونه های فرورفته و لب های آویخته با دندان های کرم خورده داشت، جلو در آسیاب آمد و او را صدا زد. بشرو کارش تمام شده بود. آرد مال به دست و با سر و روی آردی و مژه ها و ابروان سفید همچون کسی که توی کولاک برف گیر کرده است پیش آمد. مرد، خسته و بیمارگونه، همچون کسی که از رنجی درونی در عذاب است، گفت:

— همشهری، بیا، خان تو را می خواهد.

ابروهای پر پشتش تا روی چشمانش می آمد و به وی علی رغم آن لحن بیمارگونه، حالتی جدی و پدروار می بخشید. بشرو یک لحظه از روی خطای تصور، گمان کرد منظور از خان، ارباب خود او یعنی رفیعا است که به سبب درد سینه اش در آن لحظه که فضای آسیاب را گردبادی از غبار آرد گرفته بود، نمی خواست به درون بیاید. خود را از برف سفیدی که بر سر و رویش نشسته بود تکاند. دست به صورتش کشید و دنبال وی تا جلو خان آسیاب چند قدمی رفت.

دورتر، برفراز زمین شیب دار، زیر درخت توت، چهار نفر ایستاده بودند با چهار قیافه‌ی نیم روستائی - نیم شهری، و مردی بدون سبیل، ریز قامت که عصائی در دست داشت و می شد فهمید خان است. کت و شلوار فاستونی روشن، شاپوی حصیری سفید مناسب تابستان و طرزی که نوک عصایش را روی زمین گذاشته بود علی رغم قامت ریزه اش نشان می داد که چیزی بیشتر از یک ارباب است. رفتار و طرز نگاه و توجه دقیقی که به اطرافش داشت و من جمله چنین به خود می قبولاند که گویا مرکز جهان است از دور نمی گفت که بیش از شصت سال داشته باشد. اما سیمای پر از چروک و بخصوص دوکیسه‌ی برآمده زیر چشمانش که پلک های او را بالا جمع کرده بود از نزدیک او را هفتاد و پنجساله نشان می داد.

بشرو، دو نفر از همراهان او را قبلاً دیده بود و رؤیتاً می شناخت. اما خود مرد را نه. توسط قلیج باغبان، شب هائی که به آسیاب می آمد و تا صبح پای تنور می آرمید و عشقش این بود که آتش را مشتعل نگاهدارد، وصفی از خان کوچیکه رئیس کل تقسیم آب سراب و شهر که با همان قد و قواره روزگاری در سر طویله اش توی همین سراب سعید ده ها اسب پا به رکاب داشت، اما حالا موجب نوکرانش را سال به سال نمی داد، شنیده بود. خود او را اولین بار بود که می دید. او، هر بار که به سراب می آمد از راه بالا می آمد. گرچه زمین هایش را فروخته بود و در مقایسه با بسیاری تازه به دوران رسیده هائی که یک شبه ثروتمند شده بودند ملک و مالی نداشت، ولی فرو شکوه گذشته اش را لا اقل چنانکه خود می پنداشت از دست نداده بود. انتصاب یا انتخاب ریاست آبی او از طرف انجمن شهر در حقیقت وظیفه ای بود افتخاری تنها به این خاطر که زیر سلطه‌ی اسمی او سرابی ها که آب را کلاً حق خدادادی خود می دانستند از روی بعضی شرارت ها و بدذاتی ها شهر را در فشار بی آبی نگذارند. پس از شیراز و اصفهان به روزگار گذشته در صفحات ایران هیچ شهری مانند کرمانشاه صحنه جلوه گری خان ها نبود. قلیج، شاخه های خشک و تری را که هنگام روز در باغ نشان کرده و در تاریکی شب با اره بریده و به آسیاب آورده بود تیکه تیکه می کرد و توی تنور می گذاشت. پیش از آنکه هوا روشن شود می باید همه را بسوزاند و ردش را از بین ببرد. حتی خاکسترش را از دریچه آهنی توی آب می ریخت. و کوچکترین

مدرکی از جرم مرتکب شده به جای نمی گذاشت. در جریان بیداری اش پای تنور برای بشرو از روزهای صحبت می کرد که خان کوچیکه در شهر و سراب خدائی می کرد. آنچه را که او گفته بود دقیقاً به یاد نداشت. شوهر خواهر یا به هر جهت داماد یکی از نخبگان ایل کلهر به نام حاج مشگی بود که پس از برقراری حکومت مشروطه ضمن یک درگیری ناخواسته با مأموران شهربانی، توی منزلش در محله سنگ تراش ها به قتل رسیده بود. پس از اعلام حکومت مشروطه و افتادن آب از آسیابها، دولت دستور جمع آوری سلاح های بین مردم را صادر کرده بود. در بازار سر پوشیده، همان جا که حالا راسته ی یراق دوزان و زین سازان را تشکیل می داد، قریب بیست دکان تعمیر و فروش اسلحه و فشنگ پرکنی دایر بود. حاجی که پیشکاری داوود خان رئیس ایل کلهر در امور رعایا را به عهده داشت، با خان کوچک توی یکی از این دکان ها وقت می گذرانیدند. شخصی که نماینده شهربانی بوده و به همین جهت یا شاید از جهات دیگر بین اهالی شهرت خوبی نداشته است، می آید، دست به سبیل های چخماقی برق انداخته اش می کشد و بی ملاحظه حضور آن دو به صاحب دکان ابلاغ می کند که باید هر تفنگی و سلاحی که توی دکانش هست، از تعمیری و غیر تعمیری، فوراً همان روز به شهربانی تحویل دهد و ضمناً کسانی رانیز که اسلحه ای در خانه دارند و او به مناسب شغلش از آن آگاه است گزارش بدهد. تفنگ های سر پرشکاری تیز از این دستور بیرون نبودند. و آنها که در شهر عادت به شکار داشتند در هر موقعیت و مقامی که بودند می باید با رجوع به شهربانی برای سلاح خود جواز دریافت کنند. حاج مشگی شوخی شوخی دست می برد و لنگه سبیل او را که نامش میرزا شفیع بوده می گیرد و ضمن کشیدن شیشکی بلندی به رسم کوچه گردان، با یک ضربه آن را از بیخ می کند و می گوید:

— بیا، این گزارش؛ برو بده به رئیس که از مردم این شهر می خواهد برای هم جاسوسی بکنند.

دم غروب رئیس شهربانی مأموری را جهت جلب وی به در خانه اش می فرستد. حاجی از گشودن در به روی او سرباز می زند و می گوید صبح فردا خودش به شهربانی خواهد رفت. مأموران بیشتری جهت جلب وی گسیل

می شوند. با چند نوکری که در خانه داشته مقاومت می کند. تیر و تفنگ می شود و در طول شب تا طلوع صبح چهارده پاسبان کشته می شوند. سرانجام از روی بام کاه می آورند و خانه را به آتش می کشند. نردبان می گذارند و کودکی را پائین می فرستند. حاجی بعد از کشته شدن آخرین فرد نوکرانش آخرین گلوله را در مغزش خالی کرده و کنار تفنگش توی اطاق افتاده بود. این ماجرا که هنوز بسیاری جوانان دیروزی در قهوه خانه ها از آن یاد می کردند، اگر چه در نفس خود عملی بود شجاعانه لیکن آب رفته را به جوی برنمی گرداند و ایل ضد مشروطه و هرج و مرج طلب کلهر را که به غارتگری شهره بودند، پس از آخرین شکستش از مشروطه خواهان به اعتباری نمی رساند. داوودخان کلهر رئیس ایل، همان کسی که به سالارالدوله مدعی تاج و تخت ایران گفته بود گوشت را می گیرم و می نشانمت روی تخت، همچون یک پادشاه دم و دستگاهی برای خود درست کرده بود. هنگامی که پا به رکاب می گذاشت جلودار و عقب دار در موکبش به راه می افتاد. و چنانکه می گفتند هفت من طلا به زین و برگ و افسار اسبش آویزان بود. و پس از صرف غذا در آفتابه لگن طلا دست و دهان را می شست.

خان کوچک، علاوه بر همبستگی خانوادگی با کلهرها، در شهر با گروه معاون الملک وابستگی نزدیک داشت. در طول دورانی که شهر بین نیروهای متخاصم دست به دست می گشت یک بار حسینیہ معاون الملک چنان با خاک یکسان شد که روی زمین آن تره کاشتند. مشروطه خواهان برای پولداران شهر می فرستادند و دسته ای صد تومان که آن روزها مبلغ کمی نبود می گرفتند. معاون الملک همان کسی بود که با یکی از اشرار شهر به نام حاجی نعلبند معروف به صولت که به نام مشروطه خواهی عده ای اوباش را دور خود جمع کرده و از ملاکین باج خواهی می کرد طرف شد و در یک روز کار او را ساخت. حرفه او تجارت کتیرا بود که همیشه عده ای بین پنجاه تا صد نفر برایش در زمین های دور از شهر کار می کردند. یک روز که برای سرکشی برداشت محصول عازم طاق بستان بوده در قهوه خانه سرپل پیاده می شود تا استراحتی بکند. این پل را خود او روی رودخانه زده بود. او به جای چای همیشه قنداق می نوشید و اهل هیچ نوع اعتیادی نبود. قبای بلندی که تا روی پایش می آمد می پوشید و کلاه پوست به سر

می گذاشت. درشکه ای از سمت شهر می آید با دوسه زن از طبقه اعیان و نوکر آنها نشسته بغل دست درشکه چی. زنها با اینکه به رسم زمان پوشیده بودند، لیکن قید و بندی نداشتند. بلند حرف می زدند و اطوار می ریختند. از قهوه چی می پرسد اینها کی هستند و به این شکل آزاد بدون مرد یا مردهای خود کجا می روند؟

جواب می دهد از شاهزاده ها هستند و به گردشی کنار دریاچه طاق بستان می روند. برمی خیزد و می گوید به طاق بستان نمی روم. به شهر می آید و زنش را که گویا نسبتی با شاهزاده ها داشته طلاق می دهد. شبی نیز از کوچه ای می رفته. می بیند دونفر در تاریکی از زیبایی زنی حرف می زنند که دختر عموی خودش بوده. می رود خانه اش و در کنار شوهرش وی را غرقه خون می کند. تعصبی کور و جاهلانه به خاطر قدرت نمائی و کسب شهرت - بگویا که دوستی تابگویم کیستی. این داستان ها در دهان مردم اگرچه همان زمان ها ارتباط مستقیمی با خان کوچک نداشت لیکن تا حدی بازگوکننده ی اندیشه ها و گرایش های تعصب آمیز وی به شمار می رفت و در جای خود اهمیت به سزا داشت. خان های بسیاری در شهر بودند با دهها پارچه آبادی که پیاده از خیابان می گذشتند و بنشن خانه شان را روزانه خود از بازار می خریدند و حمل می کردند. ولی او در حالی که تا خرخره زیر قرض بود، هیچ کدام از مستخدمان زن و مردش را جواب نگفته بود که درخانه شهری او می خوردند و می خوابیدند و وظیفه عمده ای جز پرگوئی در برابر خود نمی شناختند. از چند سال پیش به این سوی عمده درآمد خان از محل چند دانگ ملکی بود که همسر بزرگش در منطقه کلهرسهم ارث داشت. و اگرچه خان، زن جوان تری نیز به عنوان هوو در همان خانه مقابل او گذاشته بود اما در حقیقت این زن نقش چندان موثری در زندگی وی بازی نمی کرد و چون بچه نداشت، بود و نبودش از دیدگاه باقی اهل منزل یکی به نظر می آمد.

باری، بشرو در نیمه راه سربالائی همینکه متوجه شد منظور از خان نه ارباب رفیعا بلکه مرد صاحب نام و مقتدر سراب است دو دل شد برود یا برگردد. شانه بالا انداخت و با خود گفت:

— من با خان چکار دارم. ماچت را نمی خوام، آب دهانت را جمع کن!

۱ — اصل گفته: ماچت را نمی خوام کف ولبرت را جمع کن!

مرد سیاه‌چرده به او جرأت داد:

— نترس، با توکاری ندارد. فقط می‌خواهد سئوالی بکند.

خان، با حالت تحریک شده‌ای چهره در هم فشرده بود. متوجه آمدن او شده بود اما نگاهش نمی‌کرد. یک درخت توت جوان با راههای طولی مقرر روی تنه باریکش، نظرویی را جلب کرده بود. در بن هر برگ از درخت، توت‌های نارس فراوان به سفیدی می‌زد. از لای دهان گفت:

— یک نفر برود قلیج را بیاورد. می‌خواهم بینم این مرد توی آبادی چکاره است.

عصای چوب خیزران‌ش را به سمت جوی آب که از دوسوی در محاصره بوته‌های خودروی تمشک بود برافراشت و دستورهائی داد. بشرو با همان دودلی که از مسئولیت وظیفه‌اش در قبال کار آسیاب برمی‌خاست، با دست‌های آویخته در چند قدمی وی ایستاده بود. به سوی او برگشت. با عصایش به کومه سنگی در کنار درخت توت اشاره کرد و سرد و یخزده پرسید:

— اینها چیست اینجا؟

بشرو گیج مانده بود منظورش چیست. یک نفر که عوض کلاه، دستمال آغابانو

دور سرش بسته بود توضیح داد:

— منظور خان اجاقی است که پای درخت درست کرده‌اند.

خان به تندى گفت:

— بله، این سنگ‌ها از کجا آمده‌اند. آنها را از سنگ چین برداشته‌اند. مگر تو با این هیكل غلط اندازت نقش در حمام یا داوِل مرزه‌ای؟! چرامی‌گذاری سنگ‌ها را بکنند. تو آدمی و عقل توی کله داری. چرا می‌گذاری پای درخت توت آتش روشن کنند. اصلاً چرا اجازه می‌دهی روزهای جمعه یا هروقت بیکاره‌های شهر بیایند و پای این درخت‌ها بساط بگسترانند. عرق را توی سماور و شراب را توی قوری می‌ریزند و مست که شدند در کشت‌های سبزی یا شخم‌های بهاره جفتک چارکش یا پَران بازی می‌کنند.

بشرو به روی خود نمی آورد، اما ریشخندش گرفته بود. بدون ذکر کلمه خان

پاسخ داد:

— من چکاره ام که نگذارم. نه صاحب این درخت ها هستم نه قدرتش را دارم

که مانع مردم شوم. آدمم ولی آدم ارباب خودم.

خان، بدون اینکه معلوم شود خشمگین است، اندکی غافلگیرانه به او نزدیک

شد. عصایش را بلند کرد و محکم روی شانۀ اش فرود آورد. بشرو درد توی دلش

پیچید. اما خود را نگاه داشت. همان مردی که پی او به در آسیاب آمده بود،

برخلاف لحن نرم چند دقیقه پیشش جنبشی کرد و گفت:

— این چه طرز حرف زدن است در حضور خان. آدم باش ملایری.

خان دوباره با همان خشونت گفت:

— زیر این درخت ها می نشینند. توت ها را می خورند و با سنگ شاخه ها را

می شکنند. چوب های پرچین را درمی آورند تا برای درست کردن غذا آتش

بگیرانند. این ها از آگرملوچ^۱ که قاتل درخت توت است صددرده بدترند.

اگر این روزها که توت در حال رسیدن است آب را ول بدهید زیر درخت ها،

جائی برای نشستن آنها نمی ماند. بروند به باغ های دیگر. باغ توکلی درده مجنون،

تعطیل و غیرتعطیل درش به روی همه باز است. خیال دارد دوره آینده را وکیل

مجلس بشود، در باغش را به روی مردم باز کرده است. یونجه های ما در حال

چیدن است، حالا آب لازم ندارد. همان طور که گفتم از دوسه شب قبلش

هرتعطیلی آب را ول بدهید زیر درخت ها. قلیچ را مسئول این کار بکنید. آب قنات

بالا از اول زمستان الی بهار هرزمی رود که می آید توی این آسیاب. آن وقت کارگر

بی چشم و رویش می گوید من چکاره ام؟ رقاص پای نقاره ام. از اول اشتباه بود

این درخت ها را کاشتن. گفتند توت ناز ندارد؛ در هرزمینی می روید و چون

ریشه اش عمقی فرو می رود آب نمی خواهد. توت فقط برای منطقه خراسان خوب

است که کرم ابریشم عمل می آورند. برای ما جز زیان نفعی ندارد.

ضمن این گفتار یک نفره، به سوی دامنه شیب و بوته زار زیر آسیاب که لته

۱- آگر به معنی آتش و ملوچ گنجشک است. آگرملوچ سار را گویند.

زمین بزرگ و بی فایده ای بود گام برداشت. با آنکه هدف اولیه اش بازدید از همین زمین باتلاقی بی مصرف بود، چنین می نمود که اتفاقاً این قدم را برداشته است. انبوه گل و گیاه که به شکل بس ژولیده و فشرده ای از هر گوشه اش بیرون آمده و همچون زلف شانه نکرده ی یار در خماری صبحدم توی هم دویده بود، او را شگفت زده کرد. خطاب به یکی از همراهانش گفت:

— آیا به راستی ممکن است؟ شهر دارد کم کم خودش را می کشد به این طرف ها. کسانی به سراغ من آمده اند برای اجاره این زمین. می خواهند دستی به سر و رویش بکشند، باغچه ای تویش بیندازند و بکنندش قهوه خانه یا چیزی شبیه آن برای تفریح مردم. حوض آبی و فواره ای — میز و نیمکتی و جعبه آوازی. منتظر من اند که نظرم و شرط و شروطم چیست. هان، عسگر، آیا به راستی عیبی دارد که اینجا را باغچه بکنیم. با اختلاف سطحی که جوی مشرف به آن نسبت به پائین زمین دارد آب نمائی می شود درست کرد که فواره های کوتاه و بلند میانش صفای دل بیننده باشد. به آنها تأکید کرده ام هر چیزی باشد مگر تریاک کشی. بوی تریاک را در این راستا نمی خواهم بشنوم.

مردی که مخاطب خان قرار گرفته بود به قیافه فراشهای مدرسه، سر بزرگ و شانه های کم عرض داشت؛ با پوزخندی که تفوقش را بر دیگر نوکران آشکار می کرد پاسخ داد:

— خان، چه عیبی دارد. آبادانی است و عده ای از مردم به لقمه نانی می رسند.

خان شانه بالا انداخت:

— و من هم به مبلغی پول که این روزها سخت در غم آنم. سال های سال است این زمین بی فایده افتاده و لانه مار و مور شده است. شنیده ام آبدزدک های توی باغ که ریشه ها را می خورند همه از اینجا می آیند. علف های هرز و بوته ها را آتش بزنید و بعد آن را شخم بکنید. یک شخم عمیق که هیچ ریشه ای را توی زمین باقی نگذارد. چنانچه زمین را شخم بزنید و بوته ها و درختچه ها را از بین ببرید پهنای آن بیشتر به چشم می خورد.

عسگر گفت:

— قربان، ممکن است خرج های دیگری هم داشته باشد. جوی آب مشرف بر آن که حالا در بستری از گِل جریان دارد در اثر نشست همیشگی آب دوباره باعث سبز شدن علف ها می شود. تا زمانی که سنگ و آهک نشود این زمین به درد کاری نمی خورد.

خان دنبال رو یای خود بود. گفت:

— فکرش را بکنید. اگر اینجا چنارستان باصفائی شبیه رفعتیه یا لیجان بشود چقدر فرق می کند. از همین فردا دست بکار شوید و فکر خرجش را نکنید. نردبان پله پله است. اگر لازم شد جوی را هم سنگ و آهک می کنیم. چنار را همین حالا هم می شود قلمه زد. در هر زمینی که نشانده شود به شرط آب کافی، فوراً می گیرد و سال به سال قد می کشد. نمی دانم چرا زودتر از این ها به این فکر نیفتادم. با خود اندیشید اجاره بهای زمین دست کم ربح بدهی هایش را درمی آورد. بشرو که ضربه چوب خیزران حالش را جا آورده بود، جرأت نمی کرد پشت به عده بکند و پی کارش به آسیاب برود. توی دلش دعا می کرد که خان بعد از این دستورها زودتر جا خالی کند و از آن منطقه دور شود. در همان حال پیش خود سنگین و سبک می کرد اگر زمین بوته زار، باغچه ای و قهوه خانه ای می شد چه پیش می آمد. نشستن روی سکوی بیرون درخنکای دم عصر و گوش دادن به نوای دلپذیر قمرالملوک وزیری یا تاج اصفهانی، مسئله و موضوعی نبود که برای کسی ضرر داشته باشد. ولی زمین بوته زار، چنانکه از ارباب شنیده بود جزو محدوده آسیاب بود و این مرد حق نداشت روی آن تصمیمی بگیرد.

خان، ناگهان به طرف او برگشت و با اشاره عصایش به سمت بوته زار، پرسید:

— آن قاطر لخت زخمی که مگس روی پشتش می نشیند و برمی خیزد توی

زمین مال کیست؟

بشرو خاموش پاسخ داد:

— امانتی است سپرده به دست من از طرف یک همولایتی

هنوز به زبانش نمی آمد کلمه خان را دنبال جمله اش بیاورد. یکی دیگر از ملازمان، مردی که موهای یکدست سفید داشت و بر گونه راستش از کنار شقیقه به پائین اثر زخمی قدیمی مشاهده می شد که بدجوش خورده بود و گوشت سرخ

میان آن مثل فتیله ای نمایان بود، با لحنی که نمی خواست خشم بی مورد خان را برانگیزد آرام به سخن درآمد:

— قربان، همولایتی ایشان را با همین قاطر توی یونجه زار دیده اند. پسر جان، اگر یونجه می خواهید چرا نمی آئید به خودمان بگوئید که دزدی می کنید. دزدی کار خوبی نیست. مخصوصاً از مال همسایه به وسیله همسایه. همسایه ای که دزد شد با سگی که هاری گرفته یکی است.

هنگام صحبت، طرف راست صورتش به طرز کریهی جمع می شد که دست روی آن می گرفت. خان، اصلاً نمی نمود که مسئله دزدی را در خور توجه دانسته است. اشاره به درخت بریده ی جلو آسیاب که پاجوش های سبز آن به سبب حصار نئی دورش از پوزه الاغ ها دور مانده بود کرد. با حالت ساده کودکی که از هر چیز سوالی به ذهنش می رسد، پرسید:

— این درخت را کی بریده است؟

مثل این بود که آسیاب را نیز ملک خود می دانست. همان شخص پاسخ داد:

— این آسیاب همیشه برای ما اسباب زحمت بوده است. زمستان ها که توی باغ کسی نیست اره را می برند و می افتند به جان شاخه ها. حتی در برف و یخبندان یا بارندگی شدید می روند. داوخاب پیری بود به نام دائی رضا که بدون دود و آتش امورش نمی گذشت.

خان، دندان برهم فشرد و دوباره عصایش بالا رفت: یکی دیگر اما نه به شدت قبلی. بشرو از بیم خشم او که ممکن بود بیشتر بشود، جا خالی نکرد. بلکه برعکس، چنانکه پنداشتی واقعاً مرتکب تقصیری گردیده لبخند پوزش به لب، از شرم گلگون شد. این حالت او از نظر خان دور نماند. گفت:

— به اربابت هر خری هست بگو برایت هیزم بخرد. بگو شمایی دور گردنش بیندازد و سر راه روستائیان که از کوه هیزم و زغال می آورند تا در شهر بفروشند بنشیند. رحم می کنند و به او می دهند. آن بوته کنگر را که درختی شده است توی بوته زار می بینی. تیشه برو آن را از ریشه بکن. گل پر از تیغش را هم بده به بچه ها تا بازی کنند. بهر حال هفته دیگر که می آیم تا زمین را بینم اگر توی آسیاب هیزم بلوط نباشد حسابت را با همین عصا می رسم.

بشرو، در چنان وضعی که از میان عده هیچ کس نامش را نمی دانست و داوخوا یا ملایری صدایش می زدند حاضر بود به خود او هرفحشی می دهند بدهند، اما به اربابش نه. مرد سفیدموی زشت چهره، دوباره همان جمله را تکرار کرد:

— به بهانه ی دنبال آب رفتن با بیلی روی شانه می روند توی باغ. شاخه های خشک را روی درخت زردآلوانشان می کنند و شب که هوا تاریک است و کسی به کسی نیست می روند سراغش. ترها را هم اشتباهاً به جای خشک می برند و توی تنور می گذارند. هرچه بریده اند می سوزانند تا اثرش برای روز بعد نماند. چوب زرد آلو از خاکسترش معلوم است. کلاً چوب درخت میوه خاکسترش رنگ سیاه دارد. برخلاف چوب معمولی پوک نیست؛ دانه دانه است که فوت بکنی پخش نمی شود. بارها میچ او را گرفته ام.

عصای دست پیرمرد، حق هر نوع جوابگوئی را از بشرو گرفته بود. با این وصف گفت:

— میچ مرا گرفته ای؟ من اولین بار است که تورا می بینم.

عصای خان دوباره بالا رفت، اما نزد. گونه چپش لرزید. معلوم بود که فکرش جای دیگری است. از این سوی جوی که پهن بود و غیرقابل عبور، رویش را دوباره به سمت بوته زار گسترده کرد و همچون کسی که دچار خلسه ای شده است، گفت:

— زمینی چنین مرغوب را عاطل گذاشتن آیا واقعاً گناه نیست. پیردختری است که باید شوهرش داد. تا کی باید عمرش بی حاصل بگذرد. گل بروید، درخت بروید، و زیر سایه درخت ها آدم بنشینند. ورق بازی، تخته، دامینو، این ها آجیل هر تفریحگاه است. فقط تریاک نباشد که جوانان را مبتلی بکند. ولی چطور می شود تضمین کرد؟ آن کسی که اینجا را اجاره می کند التزامی می دهد که اگر روزی به روزگاری منقل و وافور توی دستگاهش پیدا بشود فلان مبلغ را پرداختنی باشد. واگذاری دست دوم به غیرهم ممنوع.

عسگر در همان حال که همچون فرمانی بی چون و چرا گوش به این سخنان داشت، آن سوی جوی آب، درست روی لبه، ساقه ی خزنده ی بلندی را از روی زمین جدا کرده بود؛ دنبال ریشه اش می گشت که معلوم نبود کجا است. گفت:

— خان، طبق فرموده جنابعالی، فردا دونفر می‌گذارم اینجا که هر چه هست با داس بلند و تیشه درو کنند و از ریشه درآورند. آتش زدن این زمین بی دردسرنیست. خان با عصایش دست بلند کرد و افزود:

— بید خودروئی که وسط زمین هست نباید از بین برود. ضمناً این آسیاب اگر بخواهد برای ما دردسر باشد درش را می‌بندم. سندن ندارد. ثبت هم نشده است. اگر آتش را از همان سنگلاخ‌های سرباغ به هرز بگذارم هیچ کس نمی‌تواند بگوید چرا. این آب اگر از توی چم هم برود باز به شهر می‌رسند.

بشرو نمی‌خواست تال‌حظه‌ای که خان و همراهانش هنوز بودند خود را درز بگیرد و به درون آسیاب برود. کمی دورتر از لب جوی، جایی که پیرمرد ایستاده بود، با مردی که عوض کلاه دستمال آغابانو دور سرش بسته بود و چهره‌ی سبک‌حال لوطیانه‌ای داشت، به شدت و با تعصبی تازه به یاد آمده مشغول جر و بحث بود. به او می‌گفت:

— من اهل دزدی نیستم؛ آنهم دزدی شاخه درخت یا یونجه‌ی بی‌قابلیت. هر بار چيله‌ای از توی باغ با حاشیه‌ی جو برداشته‌ام آشکار برداشته‌ام. دزد آن کسی را می‌گویند که از روی بام چنگک می‌اندازد و قابل‌مه‌گوشت مرا بلند می‌کند. دزد، پسر علامیر است که چون می‌بیند کسی جلو چشم نیست سفره‌ی آسیاب را پر از آرد می‌کند و از در می‌زند بیرون. این‌ها را نخواستم جلو خان به زبان بیاورم. اما هرکدام شما او را در آبادی دیدید از قول من بگوئید سفره را برگرداند که نانمان را تویش می‌گذاریم. آردها برای خودش، فقط سفره را برگرداند که برکت این آسیاب است.

مرد نگاهش می‌کرد و سخنی نمی‌گفت. از تعجب فراوان دهانش باز مانده بود. این خبر می‌توانست برای خان از هر چیز جالبی جالبتر باشد. علامیر به عنوان حق مراقبت و کدخدگری، سهم کمی از محصول یونجه‌زار را داشت. ولی چون عملاً کارها به دست او و زیر نظر او می‌گشت و خان در آبادی حضور همیشگی نداشت، به او تاوان پس نمی‌داد. حساب‌سازی و علم قلم می‌کرد و از آنجا که آدم کار کشته‌ای بود از خلافکارهای خود و بچه‌هایش که در آبادی یکه‌تازی می‌کردند ردپائی به جا نمی‌گذاشت. روی این اصل و جهات دیگر، خان آن سال بهتر دانسته

بود زمین را کلاً به اجاره‌ی وی واگذار کند. در موضوع واگذاری بوته‌زار نیز به هر کیفیت‌ی که پیش می‌آمد بدون شک این مرد موی دماغ می‌شد و اشکالاتی پیش می‌آورد. خان از او و بچه‌هایش نفرت داشت و چنانچه برایش دست می‌داد بدش نمی‌آمد درسی به آنها بدهد. مرد دستمال به سر چنانکه بنداشتی مجرمی را حین ارتکاب جرم دستگیر کرده است میچ دست بشرو را گرفت و نزدیک خان برد. تا کاملاً توجه پیرمرد را به خود جلب نکرده بود نمی‌خواست دست از وی بردارد و میچش را رها کند. به صدای بلندی که لحن تعمدی آن آشکار بود وی را زیر باد سوال گرفت:

— گفستی پسر علامیر سفره را از آرد پر کرده و از در زده است بیرون. سفره‌ات چه رنگی است و چه نشانی هائی دارد؟
بشو و گفت:

— نشانی سفره چه می‌خواهی باشد. متقال سفید دانه دار از جنس همین پیراهنی که به تن دارم. از چادر توت‌تکائی بریده بودیم. دو طرفش را شلال‌های درشت با نخ کوک زده‌ام. و دو طرف دیگرش بافت خود پارچه است با علامت شکافتگی. یک لکه زرد آبگوشت هم در وسطش هست که با شستن پاک نشده و همین طور مانده. صبر کنید تا به شما چیزی نشان بدهم.

او دست خود را از دست مرد رها کرد. تا نزدیک درخت توت بزرگ که قلپه‌ای از آرد به قدر یک گل‌قالی زمین ناهموار را سفید کرده بود رفت. تیکه‌های ریزبریده بریده‌ای از آن را که خمیری شده بود، روی برگ‌گی گذاشت و برگشت. مرد سفیدموی زشت چهره گفت:

— ما این را دیدیم. تعجب می‌کردیم که آرد است یا چیزی دیگر. دزدی این پسر امری مسلم است. قاطر زخمورا با یک طناب بلند ببرتوی یونجه‌زار، در قسمتی که درو شده ببند تا بچرد و حال بیاید. یونجه‌زار در اجاره علامیر است. ولی بگو که از خان اجازه داری. فردا یا پس فردا چند نفر می‌آیند بوته‌زار را درو می‌کنند و بعد شخم می‌زنند. قبل از یک درو سطحی نمی‌شود گاو تویش انداخت. می‌توانی توی این خرنند را برای خودت پر کنی از چيله. خان از تو خوشش آمد که جوان خوددار و مؤدبی هستی. فرمود ملایری ندیدم این قدر شجاع و پراستقامت.

بشرو گفت:

— قاطرپوزی است. دندانهایش رویهم می افتد و علف را اگر کوتاه باشد نمی تواند گازبزند. نژاد اصل بروچرد است که اگر این عیب را نداشت برابریک اسب قیمت می کرد. از مرحمت شما ممنونم که غصه اش را خوردید. از همین علف های بوته زار می چینم و مخلوط با کاه جلوش می ریزم. و با این گفته، خود را درز گرفت و به درون آسیاب خزید. گل بهار آردهای جلو سنگ را کشیده بود، و اسب سفید بالدار با جرقه هائی که از زیر سمش بیرون می زد، برخورد طوقه با سنگ زیرین، ناله کنان به گردش نخستگی ناپذیرش ادامه می داد.

گرمای نیمروز گنجشک‌ها را که زیر پیشامدگی بام‌ها و لای پوشال‌ها لانه داشتند از مستی و سرو صدا انداخته بود. آبادی، در آرامشی که داغی یک تابستان زودرس به ارمغان می‌آورد، پیش از آنکه ظهر فرا برسد به خواب رفته بود. ابری بریده‌بریده و همگون که گاهی می‌ایستاد و گاه به طور نامحسوس حرکت می‌کرد و حاشیه‌های لطیف بی‌نهایت روشنش تغییر شکل می‌داد، در ارتفاع بسیار بالای آسمان شناور بود.

خان کوچک که پس از ماه‌ها اولین بار بود برای سرکشی امور به سراب می‌آمد، بعد از گردش دوساعته‌اش در حواشی کشت‌زار و پیرامون باغ و آسیاب، خسته و نالان به ده بازگشت و به اقامتگاهش روی بلندی دامنه که کوشک دو اطاقه‌ای مشرف بر تمام آبادی بود رفت. عباى نازکش را روی سر کشید و پیش از آنکه نهارش را خورده باشد خوابید.

— از دسته کبوترانی که قنبرعلی برادر زن کدخدا علامیر در خنکای آغاز صبح پرواز داده بود، جز یکی که هنوز با سرسختی روی آسمان می‌گشت و نمی‌خواست فرود آید، مابقی برگشته و روی بام نشسته بودند. اصطبل دنگالی که در روزگار پیشین جای اسب‌های خان بود، اینک توی آبادی جز این استفاده‌ای و مصرفی نداشت که پشت بامش از بام تا شام در چهارفصل سال، جولانگاه کبوتران قنبرعلی و خود ایشان باشد. از بس لگد خورده بود یک دانه علف نداشت. در آبادی از پیر و جوان، زن و مرد، هیچ کس نبود که از احوال کبوترسخت قنبرعلی، طوقی، و هنرهایش آگاه نباشد. به او گندم نمی‌داد تا چاق نشود. روزهایی که هوا

خنک تر بود و میل به باریدن نداشت، سپیده دم برمی خاست و در تاریکی شب که فقط صدای بالش شنیده می شد و خودش به چشم نمی آمد روی بام می نشست. نه بر لبه ای متعلق به همسایه که درست روی گودی بام اصطبل می نشست: نشانه گویائی به این معنی که قبلاً جای دیگری به هرز نشسته و تمام وقت را روی آسمان بوده است. فاصله کف ماندی که بلافاصله روی بام می انداخت همچنین نشانه ای بود که تمام وقت را روی آسمان بوده و بر پشته بامی یا فراز درختی در جای دیگر فرود نیامده است.

همان گونه که در مکان های کوچک، هر حرفه و فن فرهنگ خاص خود را پدید می آورد و به نحوی، مثبت یا منفی، زشت یا زیبا روی برداشت ها و تفکرات ساکنین اثر می گذارد، کبوتربازی این جوان بیست و هفت ساله از همان زمان که تازه صدایش دورگه شده بود تا این ساعت، در یک دوره کاملاً طولانی، بهر حال جزئی از زندگی این آبادی شده بود. شاید خود او را دوست نداشتند و سوت زدن های دو انگشتی، بال افشانی ها و به طور کلی حرکات و رفتارش را بر فراز بلندی، نوعی دهن کجی به موجودیت و آبروی خود می دانستند. اما دلیل نداشت که همین احساس را نسبت به کبوترهایش داشته باشند، و از بغبغوی گرم آنها روی بام یا صدای بال زدن هاشان در فراخنای بلند آسمان بدشان بیاید. معلق می زدند و شیرینکاری می کردند و اگر چه بالا بودند، آوای خوش روز را در گوش بال و پر بریده های زمینی دلنشین تر می کردند. اهالی آبادی اگر هر چیزی را نمی دانستند این را خوب می دانستند که بازی کردن روی هوا کار کبوتران نژاد اصل است نه آشغال و هردمبیل. نر و ماده هردو مست می شدند و به بازی می آمدند. خصوصاً در فصل جفت گیری، قنبرعلی با دقت استادانه ای جفت ها را انتخاب می کرد - از نظر رنگ چشم یا کشیدگی پاها و پرها و دیگر خصوصیات. آندورا از هم جدا نگاه می داشت و آنگاه شبی در تاریکی لانه پیش هم می آوردشان. پس از آنکه هوا روشن می شد و بیرون می آمدند، دقیقه هائی روی بام می گشتند و خوب با هم آشنامی شدند. کبوتر نر در نیم دایره ای کوتاه دور ماده بال بزمین می کشید و سپس روی پشت او می رفت. قنبرعلی، تشت آبی در گوشه بام توی سایه گذاشته بود که میان آن آب تنی می کردند. روزهای بلند تابستان هر چه بیشتر آب تنی

می‌کردند و آفتاب می‌خوردند برای پرواز سخت‌تر می‌شدند. اما مرد توجه داشت که پس از پروازهای طولانی بلافاصله آب ننوشند. اگر پس از پرواز آب می‌نوشیدند به اصطلاح گت آنها می‌گرفت که این عارضه گاهی مرگ حیوان را در پی داشت. کبوتر جوجه‌دار - پرش راقیچی می‌کرد و جوجه‌هایش را به قیمت خوب در شهر می‌فروخت. او در عین حال عشقی داشت برای گرفتن و نگاهداشتن کبوترهای بیگانه، که پرهاشان را قیچی می‌کرد و پاهایشان را می‌بست و تازمانی که خوب به محیط تازه خونگرفته بودند آزادشان نمی‌گذاشت. کبوتر سختی که در تاریک روشن بامداد به آسمان رفته و تنگ غروب بر بام فرود آمده بود، روز بعد همه کنجکاو بودند بدانند که برگشت یا نه. دیده شده بود، چند بار پیش از آن، که کبوتر سخت قنبرعلی، گردن لیموئی، گردن حلوائی و غیره که نه آن شب بلکه هرگز بازنگشته بودند.

اگرچه اوج آسمان، آنجا که کبوترها در دایره‌ای وسیع جولان می‌دادند خنک بود، لیکن گرما در سطح زمین و روی بام‌ها کولاک می‌کرد. با این وصف قنبرعلی، عاشق بی‌عار و ننگ کبوتر، اهمیت نمی‌داد. زنی که جلو ایوان خانه‌اش سرگرم کاری بود، یا مردی که از سایه کنار کوچه می‌گذشت، چه بسا که هیکل برازنده‌ی جوان را روی بام نمی‌دیدند. اما می‌دانستند که او جای دوری نبود. زیر آفتاب پهن خدا طاقباز با آرنجش یا کف دستش سایبان چشمان، دراز کشیده بود و آسمان بلند را نظاره می‌کرد. سوت‌های دوانگشتی او که به کبوتران علامت می‌داد، تا آنجا به گوش اهالی آشنا بود که خان نیز یاد گرفته بود و گاه که خلق خوشی داشت بدش نمی‌آمد این ادای مسخره را ضمن صحبت‌هایش به رخ بکشد و به آن وسیله مقام خانی خود را پیش خودی و بیگانه اثبات نماید. او این روحیه را از زمان‌های پیش در خود حفظ کرده بود که هیچ کس را بالاتر از خود نداند و در هر جمع و گروه، همان خانی باشد که همیشه بود.

باری، با آنکه هوا گرم بود، قنبرعلی لخت بدن‌نما با پیراهنی که وسیله کیش دادن کبوترهایش بود، در دست، توی سایه‌ی دم راه پلکان، با هیجان غیر قابل توصیفی که پاداش حرفه کبوتربازی‌اش به حساب می‌آمد، چشم به اوج آسمان و نقطه ریزی داشت که طوقی در حاشیه لطیف ابرها پیدا و پنهان می‌شد، و گاه

دقیقه‌ها به کلی ناپدید می‌گردید. پنداشتی که می‌خواست به ابرها، به عالم بالا و فرشتگان به پیوندد و هرگز به زمین باز نگردد. در آنجا او، همچون تیکه‌ای ابر اثیرگونه و بی‌وزن، هم جزئی از کائنات بزرگ، هم خدای همه کائنات بود. قرقی، این بلای جان کبوتران، فقط هنگامی می‌توانست این پرنده را در آسمان بزند که در ارتفاعی بالاتر از او پرواز می‌کرد. با استفاده از نیروی ثقل زمین به سرعت فرود می‌آمد و خود را با تمام سنگینی بر بال او می‌کوفت و ناکارش می‌کرد. اما در آن اوجی که اینک طوقی بال می‌زد چنین خطری مطلقاً وجود نداشت. به خاطر نشانه‌های سخت بودن، ناخن پایش را قیچی کرده و زیر بالش را رنگ مالیده بود. ولی در آن اوجی که زیر بال ابرها پر می‌زد تا کاملاً نزدیک زمین نمی‌شد و به قصد نشستن روی فضای بام آغاز دور زدن نمی‌کرد، رنگ زیر بال هایش معلوم نمی‌شد. این کبوتر با همه عمر کوتاهی که می‌داشت، دانسته و ندانسته پاره‌ای از روح وی بود. گسسته از تعلقات دنیوی و بود و نبوده‌ها، با اندیشه‌های اثیری مانند همان ابرها، جوان آبادی زنده نبود مگر برای این که با کبوتران و درمیان کبوتران باشد. حالا چه باک اگر شماتتش می‌کردند و سرگرمی‌اش را چیزی در حد اعمال بی‌رویه که درس بد به دیگران می‌داد به حساب می‌آوردند.

یک خانه آن سوتر، پسرکی دهساله به نام سلیمان که موهای سرش را به شکل ناهنجاری با قیچی زده بودند روی بام آمده بود تا اذان بگوید. دو صحنه کاملاً متضاد در کنار یکدیگر: عبادت خدا و عبودیت شیطان. لیکن او نیز چنانکه نمی‌توانست پوشیده نگاه دارد، توجهی به کار کبوتر باز داشت. پا به پا می‌کرد، شانه می‌قوچاند و دزدانه اطرافش رامی‌نگریست. بغضوی آرام کبوتران در حاشیه بام و کارهای صاحب آنها که با تمام گردی صورت روی به اوج آسمان داشت هوش و حواس را از وی گرفته بود. پنداشتی نه کبوتر سفیدبال که بادبادکی کاغذی به هوا کرده بود و رشته‌اش را در دست داشت. در حقیقت، بین او و پرنده دوست داشتنی، چنانکه خود جوان با هر تار وجودش احساس می‌کرد، رابطه‌ای و درکی بود خارج از فهم آن‌ها که این کاره نبودند.

در کیفیتی که ساکنان آبادی، هر خانواده دست کم سه تا چهار اولاد دور سفره خود داشتند، سید ولی کمره‌ای در سن چهل سالگی فقط یک فرزند، همین

سلیمان را داشت. پدر و مادر، با توجه به شرارت‌هایی که عادت کودکان آبادی شده بود که هر روز بین خود یا با دیگران در دسری می‌آفریدند، مراقبت شدید داشتند این بچه با آنها بازی نکند. آنها روز که نومی شد در دسته‌های چهار و پنج تائی و گاهی همه با هم همین طور که پیرامون آبادی ول می‌گشتند دفعتاً به کلی ناپدید می‌شدند. به دریاچه سراب، دم شمشه، یا معدن سنگ می‌رفتند که این یکی گودالی بود در زمین‌های شمال آبادی - و نزدیک ظهر یا دم غروب با پاهای زخم و زیل بر می‌گشتند. سلیمان از بس تنها مانده بود اگر هم می‌خواست با بچه‌ها بجوشد او را تحویل نمی‌گرفتند و با لغزهایی که بارش می‌کردند زخم بردلش می‌نشانند. کار او همه روزه جز این نبود که توی دست و پای مادر یک چشمش بپلکد و گوش به بکن بکن‌های او داشته باشد. همراه پدرش به مزرعه که راه دوری بود و می‌بایست پیاده طی بشود نمی‌رفت. اسب و الاغی و دد و دامی در دستگاه آنها نبود که خود را با آنها سرگرم کند. مشغولیتش از بام تا شام فقط این شده بود که روی بام تماشاگر کبوترهای قنبرعلی باشد و این اواخر کم کم به نوعی برای تاراندن یا نشاندن این کبوترها دستیار او شده بود. زمانی که کبوتری بیگانه روی آسمان آبادی ظاهر می‌شد، بخصوص چنانچه برای رفع خستگی یا به هوای همجنس‌انش بر لب بامی در همان حوالی می‌نشست، پسر دهساله همان قدر به هیجان می‌آمد که کبوتر باز حرفه‌ای کهنه کار. این مهم نبود که پرنده زیبا از کجا آمده بود و به کی تعلق داشت. مهم این بود که آیا می‌شد او را روی این بام کشاند و گرفتارش کرد. البته پس از اینکه گرفتار می‌شد و شب و روزی یا حداکثر هفته‌ای در این لانه می‌ماند، صاحبش به سراغش می‌آمد و او را پس می‌گرفت. اما بهر حال این ماجرائی بود که در آبادی تا چند روز موضوع بحث همگان می‌شد. بیش از فرار هس معاون هیتلر از آلمان به انگلیس با یک هواپیما، یا بودن موسیلینی از روی کوه توسط کوماندوهای اس اس طرف توجه قرار می‌گفت. سید ولی که مرد صبوری بود، نه زبان آن را داشت که به جوان کبوتر باز اعتراض کند و نه حوصله این را که از پسرش ایراد بگیرد. نصیحت نیز در چنان وضعی مسلماً اثر معکوس می‌بخشید. مادر کودک که کمتر مایل بود از اطاقش بیرون بیاید و خود را به رخ جوان بیست و شش هفت ساله بکشد، دائماً به صدای بلند با خود غر می‌زد:

— وقتی من فرمانی به اومی دهم اگر پایش روی سر مار باشد بر نمی دارد بگذارد آن طرف تر. اگر تب داشته باشم و از تشنگی دم موت باشم لیوانی آب نمی آورد به دستم بدهد. اما تا صدای این نکره لات را می شنود فوراً می دود روی بام. برای آب تنی کبوترهایش ده بار از پله ها پائین می رود و بالا می آید تا تشت را با سطلی که سوراخ است پر از آب کند. تازگی تا هوا گرم شده یاد گرفته مثل این نره غول بیکاره پیراهنش را از تن درآورد و لخت زیر آفتاب بگردد.

کاملاً معلوم بود که او بیش از هر زنی که فرزندی داشت در آبادی به کودکش عشق می ورزید. لباسهایش را خودش می دوخت و سرش را خودش با قیچی از ته می زد که شیارهای جای قیچی همچون زمین شخم زده تا چند هفته روی سرش پیدا بود.

قنبرعلی از آنجا که هیچ کس توی آبادی کارش را تصویب نمی کرد و هم از این جهت که دمی فارغ از کبوترهایش نبود، و چنانچه تند از کوچه می گذشت کبوتری پر قیچی زیر پیراهن گرفته بود و می رفت تا روی بامی دورتر کبوتر بیگانه ای را به دام بیندازد، لاجرم نسبت به هر کس رفتاری بی اعتنا داشت. پشت بام دو پوش خانه کدخدا، در فاصله ای نه چندان دورتر، یکی از محل هائی بود که این گونه کبوتران سرگشته در آن روزهای بهاری فراوان می نشستند. اگر قنبرعلی توی درگاهی اطاق سیدولی طوری می ایستاد که هیکلش دیده نمی شد و کبوتر پر قیچی اش را به موقع روی بام رها می کرد غالباً موفق به جلب کبوتر بیگانه و گرفتنش می شد. زمان هائی نیز که هوا بارانی می شد او چون سر پناه دیگری نداشت ناگزیر توی درگاهی می آمد و این موضوع برای زن سید مسئله ای شده بود. شکایت پیش کدخدا برده بودند که گفته بود:

— من خودم بیشتر از شما از دست این جوان ناراحتم. کفتر باز در هر شهر و محله ای اسمش با خودش است. شما اگر ناراحتید فکر دیگری برای خودتان بکنید.

و فکر دیگر این بود که از آن آبادی کوچ کنند و به جای دیگری بروند. با آنکه فصل فصل کار و فعالیت بود سیدولی به خاطر ناراحتی زنش این روزها غالب وقتش توی خانه می گذشت. او از جوان کبوتر باز نفرت داشت اما

خوی سازگارش اجازه نمی داد باوی تندی بکند یا گره ای به پیشانی بیاورد. حتی از دستش ساخته نبود آشکارا پسرش را از همکاری با وی نهی کند. بعد از اندیشه بسیار به این نتیجه رسیده بود که چرا نباید از راه مذهب این گره را بگشاید. ناگهان متوجه شد که اندرز فقط هنگامی می تواند نتیجه بدهد که با نسخه ای عملی همراه باشد. این بود که از پسرش خواست که روزها، بامداد، و ظهر و غروب، روی بلندی بام برای آبادی اذان بگوید. چند شب کنارش نشست و بغل گوشش گفت و گفت تا اینکه یاد گرفت.

و اینک او، و در کنار اوتوی درگاهی اطاق، زن بالابلند یک چشمش که گوشه سربند را روی چشم کور خود آورده بود بدون اینکه جلو بیایند با شوقی تمام مراقب فرزندشان بودند که می خواست برای آبادی بدون مسجد اذان بگوید. کاملاً پیدا بود که بچه آموخته به کار نیست و برای ادای اولین کلمات و همچنین ترتیب ذکر آنها به صدای بلند دشواری دارد و حنجره ی نازکش را نمی تواند در اختیار بگیرد. سید می خواست قدم پیش بگذارد اما خود رانگه می داشت. سر و دست را بی تابانه تکان داد و با صدای تو دماغی اش بانگ زد:

— معطل چه هستی سلیمان، تو که دیشب خوب از عهده بر آمدی. مگر یادت رفته یا از کسی شرم می کنی. بگو پسر، بگو. ثوابش به پدر و مادر هم می رسد. مثل کسی که می خواهد عطسه کند و نمی تواند، بینی تورفته اش هنگام حرف زدن چین برمی داشت. خان که از زور گرما خوابش نبرده بود، با عبای سبک روی دوشش، بدون عصا، از اطاق بیرون آمد. بدون خلق تنگی گفت:

— هان سید، آن طرف کفتر بازی می کنند، این طرف اذان می گویند. آیا نمی خواهی طفل معصوم را از روی بام توی کوچه بیندازی و توتیا کنی. تو پانزده سال است توی این آبادی هستی. چه شد که ناگهان به این فکر افتادی. مگر خیال داری مال کسی را بخوری. این چه کلکی است در آورده ای. وای به جمعیتی که اذان گویش یک بچه باشد.

سید وجود بچه را لب بام از یاد برد. به سوی صدا برگشت. دست ها را از هم گشود و گفت:

— اگر در این آبادی اذان گفته می شد و صبح به صبح مردم به بانگ اذان از

خواب چشم باز می کردند گرفتار کفتر باز نمی شدند. کلک نیست و مال کسی را هم نمی خواهم بخورم. او خودش دلش می خواهد اذان بگوید. ثواب دنیا و آخرت است. اگر صدایش را داشتم خودم می گفتم. دم صبح که بچه خواب است راحتش می گذارم. اما اگر بیدار بود و بلند شد خودم هم کنارش می ایستم که خواب آلود نباشد و توی کوچه بیفتد. اصلاً می تواند همین جاتوی درگاهی اتاق صدایش را بلند کند.

خان می دانست کسانی در پس دیوار حیاط بغلی که متعلق به کدخدا بود گوش به حرفش داشتند. پوزخند زد و دوباره گفت:

— پانزده سال پیش که در کمره بودی تا آنجا که یادم است هیچ کس سید صدایت نمی زد. بهانه خوبی است برای از زیر کار در رفتن. بعد از گرانی ۸۸، از گداگشنه های بیکاره هر کس شال سبزی به کمرش بست و گفت سیدم. غافل از اینکه سئوال به اولاد پیغمبر حرام است. به تو گفتم شهر هم که بروی باید کار کنی. زمین در روستاهای حومه اکسیر و کیمیا است. هر زمینی صاحبی دارد؛ حتی اگر آن را نمی کارد صاحب دارد. اما تو اگر هم زمینی داشتی آن را نمی کاشتی. تو با این عرق چین سرو قوز روی پشتت که قیافه خدام مسجد را پیدا کرده ای کار کن نیستی سید. و به بهانه زنت دائم توی خانه تمرگیده ای. اگر من این اصطبل را خراب کنم و جای کفتر پرانی را از دست این جوان بگیرم آیا باز هم دلیلی داری که روزها توی خانه بمانی؟

همچنانکه کرامت ها و محبت های این مرد بسان خزه های روی سنگ عمقی نداشت، پر خاشگری ها و کنایه هایش نیز سطحی و بی منظور بود و دلی را نمی رنجاند. سید گفت:

— خان، الان هفت سال است که تو این حرف را می زنی. می خواهی اصطبل را خراب کنی و نمی کنی. شده ای درویش مومیائی، هی می گویی ولی نمی آئی. کفتر پرانی این جوان حالا دارد بچه مرا هم از راه در می برد. اکبیر همه ما را گرفته است و خودمان خبر نداریم.

چون تودماغی حرف می زد کلماتش آن قدرها برای خان مفهوم نبود. از خانه ای آن سوی اصطبل بوی پیاز داغ به مشام می رسید. زن کدخدا بود که آش

رشته می پخت. سلیمان زانوهایش سست شده بود. می دانست ناهار جز خامکوی بی روغن غذایی در انتظارش نیست. در منتهالیه بام اصطبل، چون دور بود گفتگوی بین خان و پدرش وانمی شنید. یک چشمش از روی شانه به این سوی و چشم دیگرش به آسمان سفید و کبوتری بود که زیر بال ابرها پیدا و پنهان می شد. ناگهان از همان جا که ایستاده بود، عرض بام را طی کرد و در حالی که از حرکت تند او مرغی سرو صدا کنان پر می زد و کبوترها در کنار لانه جابه جا می شدند، با یک جست از فراز دیوار بغلی به کوچه پرید. خان که نگاهش می کرد، انگشتها بین دو لب سوت بلند کشید و قهقهه خندید. بوی شیرین و اشتهانگیز پیاز داغ جان او را نیز پر کرده بود. هنگامی که توی اطاق می رفت و پیوسته جمله ی عجب دنیائی است، عجب دنیائی است را تکرار می کرد با احتمالی نزدیک به یقین مسئله ی داشتن و نداشتن، سیری و گرسنگی، این دو قطب مخالف زندگی اجتماعی در دنیای انسانها را در سرلوحه ذهنش با خط درشت و خوانا مطرح می دید. این مرد زمینی رامی کاشت در دامنه تپه که در یک سال خشک بدون باران به لعنت خدا نمی ارزید و حتی نان سه ماه خانواده کوچکش را حاصل نمی کرد. اگرچه اهالی دستش می انداختند، اما چون تا این زمان دست طلب به سوی کسی دراز نکرده و با ناداری خود ساخته بود تحملش می کردند.

سید اشتلم کنان و ناسزا گویان به لب بام رفت. اما اذان گوی آبادی در خم کوچه ناپدید شده و با شکم گرسنه چنان غییش زده بود که تا هنگام غروب و بیرون آمدن ستاره ها نشانی از خود در حول و حوش خانه به دست ندهد.

طرف راست ایوانی که اقامت گاه خان قرار داشت، کوشک دو اشکوبه‌ی کدخدا علامیر بود. با دودر، یکی مربوط به حیاط و طبقه اول که به کوچه راه داشت، و دیگری مربوط به اشکوب بالا که از بلندی پشت ساختمان عبور می‌گرفت. بغل یکی از اطاقهای طبقه اول انباری بود با سوراخی روی سقفش که از راه پشت ساختمان، گاه و علوفه، یا سایر دانه‌ها را بار الاغ می‌آوردند و در آن می‌ریختند. هم‌اکنون از فراز ایوان که به جاده تسلط داشت، پسر بزرگ اوجمشید با هیكلی کوچک شده به قدر چوب کبریت از دور دیده می‌شد که الاغی پیش رو داشت و به سوی آبادی می‌آمد. بار الاغ یونجه بود که به دستور پدرش برای تلبار کردن می‌آورد. به همین سبب، طبق قاعده، چند روزی پیش از وقت، یعنی در حالت گل، دست به درو آن زده بودند.

علامیر با چهل سال سابقه زراعت، کاملاً به کار خود وارد بود. بین یک عده ده‌نفری از خورده مالک‌های آبادی، ساربان‌ی بود که می‌دانست شتر را کجا بخواباند. زمین یونجه‌زار کلاً متعلق به خان بود که در چند سال گذشته زیر نظر عسگر و خاص مراد یعنی مرد سفیدموی زشت چهره آن را می‌کاشت و محصولش را به فروش می‌رساند. اما سال پیش که سال کم‌آبی بود، در همان چین نخست معلوم شد اگر گاو و گوسفند را توی آن رها می‌کردند بهتر بود تا اینکه منتظر معجزه‌ای برای چین‌های بعدی باشند. پائیز که فرا رسید علامیر در شهر پیش او رفت و گفت که مایل است زمین را اجاره کند. ابدأ معلوم نبود که امسال چه پیش می‌آمد و آسمان خدا با تخم‌هایی که در زمین افشانده می‌شد چه معامله‌ای

می‌کرد. خان که به شدت در نیاز پول بود، با نازل‌ترین مبلغی که کسی زمینی را به کسی اجاره می‌دهد پیشنهاد مرد را پذیرفت و در مقابل اجاره‌بهای که پیش‌پیش گرفت دستش را فشرد. روستازاده‌ی کارکشته از آن جهت که به اخلاق خان آشنا بود و می‌ترسید پشیمان بشود روز بعدش بلافاصله دست به کار شخم و بذرافشانی شد. و چنانکه پنداشتی جام‌جم در خانه دارد و از آینده آگاه است با گشاده‌روئی به استقبال خطر رفت. درست همچون قمارباز کهنه کاری که بعد از چند دست ورق بد، می‌داند که حالا نوبت دست خوب است، داوش را روی این زمین گذاشت و برد. باران‌های به‌موقع در طول سه‌ماه سرمای زمستان، و تابستانی زودرس، هم‌اکنون در واپسین روزهای فروردین‌ماه، دیده‌نوازتر از این چه منظره‌ای می‌توانست پدید آورد که نقش پرداز منطقه شده بود. هرکس از حاشیه زمین می‌گذشت و فرش مخمل‌گون سبزرنگ را با گل‌های بنفش میان آن می‌دید شکی نمی‌کرد که کدخدا از معامله امسالش با خان سود کلان خواهد برد. با همه آنکه خان آدم ظرفیت‌داری نبود، و روی یک موضوع اگر ناراضی بود شکایت‌هایش را پنهان نمی‌کرد و توی خانه سراهل و عیال را از بس غرمی زد می‌برد، اما اینجا نسبت به خوش‌نقشی‌های بخت کدخدا هیچ‌گونه بخلی در دل احساس نمی‌کرد. آرزو می‌کرد مسئله‌ای پیش نیاید و او حداکثر استفاده را از کارش ببرد. ولی اگر این مرد، به قول عسگر و همچنین خاص‌مراد، آدم حساب‌دان و با انصافی بود لااقل باخود می‌گفت که به سر مالک کلاه گذاشته است. در این موقع که بختش بالا نشسته بود چنانچه نمی‌خواست ضرر سال پیش وی را جبران کند، دست کم می‌توانست با پیشکشی در خور اهمیتی خاطرش را شاد سازد. پیشکشی سرش را بخورد، چنانکه عسگر و خاص‌مراد می‌گفتند این مرد به هنگام صبح با اینکه توی آبادی بود و از ورود وی آگاه شد گوسفندی نیاورد جلوش بزمین بزند. آیا نه این بود که بعد از پنج‌ماه تازه اولین بار بود سراب سعیدی‌ها او را در آبادی می‌دیدند؟! گوسفند سرش را بخورد، با اینکه می‌دید او ظهر را در منزل مانده است نمی‌خواست مرغ یا خروسی سر ببرد و ناهاری برایش درست کند. آیا می‌شد گفت درشکه‌ی به آن بزرگی را که وارد کوچه خاکی شد و پس از پیاده‌کردن مسافرش دور زد و برگشت، ندیده و هیاهوی بچه‌ها را که چندتائی با هم

می‌خواستند سوار آن بشوند نشنیده است؟ قرارداد، البته قرارداد بود، اما حق ناشناسی و سفلگی هرگز نمی‌توانست در روابط بین انسان‌ها جایی داشته باشد.

خان، در بازدید امروزش از آبادی، قصد داشت با لحن ملایمی همین مطلب را به مرد بگوید. ولی اینک که او خود را پنهان کرده بود و نمی‌خواست رو نشان بدهد موضوع اندکی فرق می‌کرد. به نظر می‌آمد که گله‌گزاری مورد نداشت. چند دقیقه بعد درشکه دنبال او می‌آمد و به شهر برمی‌گشت تا چه زمان دوباره بالا بیاید، خدا می‌دانست. عسگر در سایه فقیرتوی کوچه کنار در ایستاده بود. خان از فراز دیوار او را می‌دید. دوغ تازه در خانه‌ی خاص مراد حاضر بود. خود مرد رفته بود شهر تا برف یا یخ بگیرد و بیاورد. برف روی بیستون، قله معروف پراو، تا آغاز تابستان موجود بود که هر روز برای مصرف اهالی به شهر می‌آمد. قبل از آنکه این برف تمام شود چال‌های یخ را در شهر نمی‌گشادند و مصرف بستنی‌فروشها کلاً از برف پراو بود. عسگر، از پائین با اشاره سر به او چشمک زد به این معنی که علامیر در خانه است. خان چون مطلب دستگیرش نشده بود تا لب بام که از سوی راستش جان‌پناه بلند داشت رفت. عسگر که بیش از اربابش از رفتار کدخدا ناراحت بود آهسته گفت:

— او اینجا است. از سر صبح توی خانه مانده و بیرون نرفته است.

خان، از روی جان‌پناه سرش را آن سو کرد و داد زد:

— آهای کلای علامیر!

گل و کلانی مخفف کربلائی بود. علامیر در طبقه پائین خانه که اطاق مادرش بود، توی درگاهی انبار سرگرم تیز کردن داس نیم‌خمیده‌ی دندان‌داری بود که برای بریدن و بورمه کردن یونجه به کار می‌رفت. متصل به چوبی بود که پا روی آن می‌گذاشتند و دسته‌های علف را به کمک دو دست می‌بریدند. مرد با سوهان دستش به اشکوب بالا آمد و از روی هره دیوار به خان کرنش کرد. خان در دل با خود گفت:

— وانمود می‌کند که در تمام این ساعات متوجه ورود من نشده است. می‌پرسد

کی تشریف آوردید و چرا قبلاً به ما خبر ندادید که می‌آئید. بتازم این دوروثی را!

عسگر از توی کوچه به یاد او انداخت:

— آردی که سهراب از آسیاب برداشته، بگو سفره اش کجا است. مرد ملایری سفره اش رامی خواهد.

چشم و لب مرد بیشتر از زبانش سخن می گفت. خان همچون هنر پیشه ای تازه کار که روی صحنه، گفتاری را از یاد برده است و از سوفلور کمک می خواهد، نگاهش متناوباً از سمتی به سمتی می گشت. بروضع خود تسلط پیدا کرد و گفت: — خیال می کردم به چشمه سفید یا دم شمشه رفته ای. وضع حاصل به حمدالله امسال بد نیست. پسر ت کجا است. با او کار دارم. پسر کوچک که ات سهراب را می گویم.

کدخدا گفت:

— سهراب رفته است به شهر. اما جمشید اینجا است. از کشتزار یونجه می آورد برای خشک کردن. هوای داغ امسال در این اول بهاری همه را غافلگیر کرده است. بعد از درو یونجه بلافاصله باید سراغ جوها برویم. اگر زود درونشوند می ریزند و از بین می روند.

چنان حرف می زد که گویا با مردی روستان دیده روبه رو است. زنش در جامه بلند بنفش بزرگ گل های توی یونجه زار، در حیات ایستاده بود؛ دست روی چشم به خاطر نور شدید روز از پائین به مکالمه بین آن دو توجه داشت. خان با خود گفت:

— همین حالا ضربه ای به هردوی شما می زنم که حظ کنید. بی اعتنائی هم حدی و اندازه ای دارد.

گفت:

— دقیقه ای پیش از همین جا جمشید را می دیدم که با باریونجه اش به این سوی می آمد. نه، من با جمشید کاری ندارم. سهراب را می خواستم تا چیزی ازش بپرسم. این طور شنیده ام که دزدی کرده. از صاحب مال شنیده ام. خواستم ببینم راست است یا نه. و اگر کرده چرا کرده. از آسیاب زیر آبادی دزدیده. تو همین حالا از زنت بپرس آیا سفره ای را ندیده که سهراب آورده باشد. متقال سفید با حاشیه دوزی فلان و فلان و لکه زردی که در وسط دارد.

لحن بی سنب و سوی بیانش چنان بود که می گفت من خودم سفره را با این

نشانی‌ها توی خانه‌ات دیده‌ام و چیزی است ناپوشیدنی. با این وصف، علامیر که از قضیه آگاه نبود مطلقاً نمی‌دانست و درک نمی‌کرد که پیرمرد از چه حرف می‌زد. زنش در حالی که به سوی انبار قدم برمی‌داشت، از پائین به او خبر می‌داد که جمشید با باریونجه‌اش رسیده است. کدخدا خشمگین و آشفته به اشکوب پائین رفت و از اطای که نشیمن گاه مادرش و ناهارخوری و محل اجتماع تمام خانواده بود، سفره را آورد. از روی جان‌پناه به این سوی رد کرد. عسگر که روی بام آمده بود آن را گرفت. خان، گونه‌چپش لرزید و با چهره‌ای که سخت تیره شده بود به نوکر گفت:

— ببر بده به دست صاحبش. پس او دروغ نگفته است.

و روی به کدخدا با ملایمتی ساختگی که آماده بود فوراً به خشمی بندگسل تبدیل شود افزود:

— شما مگر گرسنه‌اید که از این کارها می‌کنید. گرسنه آن زن شوهرمرده است که بچه سه‌ساله‌اش را چون نان ندارد بدهد هنوز از پستانش جدا نکرده است. ده‌من آرد چه اهمیتی دارد که پسر تو برای اهل این آبادی و من که به اصطلاح پیر آنم آبرو نگذارد. شرم است کلانی، آبروریزی و بی‌حرمتی است. تو که با این همه مال و دارائی نیازی نداری. به پسر تو پول بده. او توی شهر، خرج دارد. عسگر، سفره را تا کرده به شکل لوله‌ای توی دودست گرفته بود؛ با حالتی که پنداشتی از گفتن شرم داشت افزود:

— لیوینه آسیاب می‌گفت بچه‌های سراب قابل‌مه‌غذایش را با چوبی از روی بام می‌قاپند و می‌برند. مجبور است همیشه با دود و دم بسازد و توی آسیاب قابل‌مه‌اش را بار بگذارد.

خان از نو گفت:

— شرم‌آور است کلانی؛ هم برای من هم برای شما و حتی برای هر کسی که بشنود. اصلاً باورکردنی نیست. پسر تو که آرد به دزد از دیگران چه توقع باید داشت. هر چه بگنجد نمکش می‌زنند، وای به روزی که بگنجد نمک. من می‌خواستم فوراً برگردم به شهر. اما در آبادی می‌مانم تا پسر تو بیاید. او کی می‌آید؟ علامیر از حیرت گیج شده بود. همچون موشی که گردن بی‌جانش لای تله

افتاده است، دوچشم ریز سیاهش زده بود بیرون. گفت:
— نمی دانم؛ شاید بعد از ظهر یا طرف های عصر.

خان احساس کرد که خوب او را توی دام انداخته است. شاید می توانست از این موضوع بل بگیرد و مرد را وادارد تا حاضر به تجدیدنظری در شرایط قرارداد بشود.

با پوزخند سردی غرید:

— لابد رفته است تا پول آرد را به مصرف بهترش برساند. عسگر، تو بگو، پول دزدی را معمولاً به چه مصرفی می رسانند؟

عسگر سر به زیر افکند و با همان پوزخند پاسخ داد:

— تا به حال دزدی نکرده ام خان، اما می دانم که آدم دزد به هیچ چیز رحم نمی کند.

روی بام ها و در پس دیوارها که گوش تا گوش از شمال تا جنوب آبادی بهم وصل بود و تیکه یک پارچه ای را تشکیل می داد، چند نفری زن و مرد پنهان و آشکار به این مکالمه گوش داشتند. از خبر واقعه غافلگیر شده بودند و با هم بیچ می کردند:

— دزدی نکرده، یواشکی برداشته! سفره پا داشته و خودش توی خانه کدخدا آمده است!

عده ای نفس عمل را چندان در خور سرزنش نمی دانستند تا موضوع برملا شدن آن را. همه کنجکاو بودند که آخر داستان به کجا می انجامید. علامیر، ابلهانه سکوت کرده بود. اگر به دست خودش مدرک جرم را نیاورده و به خان نداده بود به راحتی می توانست از پسرش دفاع کند و کلاً منکر موضوع بشود. او سرانجام قفل از زبان برداشت و گفت:

— اگر این سفره مال آسیاب باشد، دلیلی نیست که او آرد دزدیده باشد. پسر من از این تهمت ها به دور است. نه اهل دزدی است نه اهل بعضی کارها که جوانهای شهری آلوده ی آنها.

خان گفت:

— پس لابد آورده تا لکه زرد وسطش را که آبگوشت ریخته خانم پری بشوید و

تمیز کند. این وصله ها به شمانمی چسبد.

از این گفته عده ای روی بام یک خانه خندیدند. کدخدا بیش از پیش برافروخته شد. گفت:

— اگر او را دیده که آرد برداشته پس چرا همان جا مچش را نگرفته است. کی او را دیده. بیاید ببینم. پسر من توی این آبادی دشمن دارد.

هنگام بیان این جمله نگاهش متوجه عسگر بود. خان، سرپیرانه اش روی گردن بی جان لق لق خورد. معلوم بود که از موضوع کاملاً اطمینان دارد. گفت:

— پس عقیده داری که این تهمت است. کسی که او را درحین دزدی دیده شاید به جهت ترس یا هرچه که بگوئیم نخواسته اسمش فاش بشود.

علامیر رویش را به سمتی از بام که زن و مردی ایستاده بودند کرد. مثل این بود که آنها را شاهد می گرفت. خون او کاملاً به جوش آمده بود. گفت:

— تهمت نیست، افترا است. از افترا بدتر، بهتان عظیم است.

خان گفت:

— خب، مسئله دشواری نیست. اگر خود او یعنی پسر ت سهراب اقرار کرد که دزدی کرده، یعنی پنهان از صاحب آسیاب یا کارگرش برداشته و زده است به چاک، آن وقت چه؟ آن وقت آیا تو، پدری که اولاد ناخلف راه انداخته ای به چه طریق حاضری او را به دست عدالت بسپاری؟ زندان و قانون حکومتی یا اینکه قصاص شرعی که قطع چهار انگشت است؟

خان، پیروزمندانه به عسگر و به سیدولی که روی سایه کوچک شده اش وسط بام ایستاده بود نگرست. انتظار داشت طرف صحبتش که آدم کودنی نبود و موقعیت را زود تشخیص می داد، لب مطلب را درز بگیرد و همچون دو جوجه خروس که مقابل هم سینه سپر می کنند و پس از دقیقه ای که با پرهای سیخ شده ی اطراف گردن خیره در چشمهای هم نگاه کردند کوتاه می آیند و پس می نشینند، او نیز پس بنشیند و پی کارش برود؛ خان با کفلمه ای از این اندیشه راهش را گرفت که از روی بام داغ به اطاقش برگردد. زیرا چنانکه می دید خاص مراد از راه پشت کلبه توی سینی مسی برای اوقدحی دوغ و نان ساجی تازه آورده بود. تشنگی و گرسنگی او را از پای در می آورد. علامیر که می دید حسابی بین اهالی کثفت شده است قبل از

آنکه خان به درون اطاق رفته باشد، پله های آجری اشکوب زیرین را چهارتایکی طی کرد و تبر دسته کوتاهی را که دقایقی پیش از آن مشغول تیز کردن بود آورد. روی دست گرفت و به همه نشان داد. گفت:

— اگر پسرم اقرار کرد یعنی به زبان خودش گفت که دزدی کرده..

خان، به سرعت حرف را از دهان او قاپید:

— بله، خود تو باید او را قصاص کنی نه کس دیگری. ما توی این آبادی همه

چیز داریم جز جلاد. چونکه در قانون ما قصاص نیست، و هیچ کس حق این کار را ندارد

علامیر همچون کسی که دچار رعشه شده است و حال خود رانمی فهمد با سری که بی اراده روی گردن کوتاهش می جنبید گفت:

— اگر او اقرار به دزدی کرد خود من دستش را روی کنده درخت می گذارم و

باهمین تبر قطع می کنم. جزای قانونی آن را هم هر چه هست اهمیت نمی دهم.

مانند هر تصادفی که ناگهان می رسد و خود را همچون واقعه ای حتمی تحمیل

می کند و راه پس و پیش برای مرد باقی نمی گذارد، معامله ای بود قطع شده. خان

به درون اطاق رفت و فوراً برگشت. عصایش را که گوئی علامت خانی یا اسلحه

دستش بود روی هوا چرخ داد و با بانگ تهدید گفت:

— اما هنگامی که سهراب پیدایش شد هیچ کس حق ندارد کلمه ای در این

خصوص با او حرف بزند. یک راست بیاوریدش پیش من تا خودم با او حرف بزنم.

عسگر، توهم هر کاری داری کنار بگذار و همین جا باش. سفره را بعد ببر به لیوینه

بده.

توی درگاهی اطاق، قدح دوغ را که کف چربی روی آن، تیکه بزرگ برف را

زیر قشم ضخیم خود پنهان کرده بود به لب برد تا بخورد. اما نخورد. آهسته به نوکر

گفت:

— خودمانیم، کدخدا یک نکته را بد نمی گوید. اگر لیوینه به چشم خودش دید

که سهراب آرد را برداشت و از در آسیاب بیرون رفت، چرا جلوش را نگرفت؟ مگر

ماست به دهان داشت. چرا هائی نکرد، هونی نکرد. و همین طور راحت اجازه داد

آردش را ببرند؟

عسگر با چشمانی که زیر حجاب ابروان پنهان بود، شانه بالا انداخت و پوزخند زد:

— قربان، این چه فرمایشی است که می‌کنید. شاید آن موقع توی طویله یا گوشه‌ای دور و نزدیک دستش به کاری بند بوده و نتوانسته جلوبیاید. برای هر کسی پیش می‌آید. بنده خدا در خصوص آردها ادعائی نکرده است. فقط سفره‌اش را خواسته است. و سفره همین است که خود کدخدا آورد و به ما داد.

خان، تیکه برف را توی قدح با انگشت چرخاند. و پس از آنکه جرعه بلندی نوشید دهانش را که به پهنای هر دو لب دوغی شده بود با پشت دست پاک کرد. گفت:

— او ادعا نکرده، ما ادعا می‌کنیم. این مرد حقش است که بی‌آبرو بشود. کسی که فرزند نااهل تربیت می‌کند سزاوار هرگونه تلخی است. سفره بال نداشته است که از توی آسیاب پرواز کند و بیاید توی خانه کلای علامیر. یقین داشته باش که خود ایشان هم بی‌خبر نیست. آن کربلائی که رفته به کمرش بزند. لابد امسال هم با استفاده‌ای که از یونجه‌های بنده می‌برد، قصد مشهد را می‌کند. عسگر گفت:

— او را خوب توی اهل آبادی چزاندی خان. آش رشته‌ای را که زنش بار گذاشته کوفتش کردی. بدان که خبر تا هر کوره آبادی این شهر خواهد رسید. اگر سگته نکند خوب است. راستی اگر سهراب اقرار به دزدی کرد آیا این مرد حاضر می‌شود دستش را زیر ساطور بگذارد؟

خان گفته‌اش را تصحیح کرد:

— زیر تبر، نه ساطور. تبر را آورده بود و به همه نشان می‌داد. صبر می‌کنیم ببینیم چه پیش می‌آید. در زمان حکومت ایلخانی، که کلهر پشתיبانش بود، توی شهر قضیه‌ای نظیر همین اتفاق افتاد. حاکم شهر که می‌گفتند والی، شبکه‌ای درست کرده بود که روزها نظم کوچه و بازار را به عهده داشتند و شب‌ها می‌رفتند به دزدی. دزد شده بود داروغه. دو برادر بودند که خود ایشان به عنوان محافظ مأمور کرده بود برای خانه یکی از اعیان. گزمه شب، ندانسته آنها را با مالی که از همان خانه دزدیده بودند دستگیر کرده بود. روز بعد والی از ترس اینکه نکند اقرار به

موضوع بکنند و پته اش را به آب بدهند، شتاب زده هر دورا در زندان به دار زد. اگر علامیر روی قوز بیفتد و واقعاً بخواهد انگشتان دست پسرش را قطع کند، من سید را و می دارم تا مانعش شود. همین حالا می روی و توی اطاقش با او صحبت می کنی که در جریان قضیه گوش بزنگ باشد. ضمناً بد نیست که هنگام اقرار سهراب، همین مرد و یکی دو نفر دیگر به عنوان شاهد در اینجا حاضر باشند.

خان، این را گفت، ناهارش را که عبارت بود از نان ساجی داغ با کره تازه و همان دوغ کف دار سرد خورد. عبای نازکش را روی سر کشید و خوابید. در طول دو ساعتی که خوابیده بود، زنها و کودکان آبادی از روی بام جلو اطاق می آمدند و می رفتند و از درز گشوده مانده ی پرده مملی که به خاطر جلوگیری از ورود مگس جلو در افتاده بود درون اطاق را می نگر بستند. می خواستند ببینند پیر مرد کی بیدار می شد و برای اجرای آنچه گفته بود تا چه حد پیگیری نشان می داد. عده ای از کودکان بزرگسال تر، با احساس تب آلودی از انتظار و هیجان، سر راه رفته بودند (بعضی شان روی درخت) تا به محضی که جوان نوزده بیست ساله از دور نمایان شد خبر آمدنش را به پدران و مادران خود برسانند. چون ممکن بود از راه جلو آسیاب بیاید، چند نفری نیز بی آنکه زیاد نزدیک بشوند آنجا را زیر نظر گرفته بودند. استتار آنها همچون دیده و ران یک نیروی نظامی که انتظار دشمن را می کشند شگفت بود. مطلقاً بعید به نظر می رسید که حتی یکی از این کودکان رغبت یا شوق یا انگیزه ای داشته باشد که هنگام پیدا شدن جوان جلو بدود و خبر را کف دست او بگذارد. چه کودک چه بزرگ، همه اهل آبادی به حادثه عجیبی می اندیشیدند که تا ساعت یا ساعاتی بعد پیش می آمد و آنها را غرق حیرت می کرد. منظره دهشتناک آن لحظه ای که دست جوانک را روی کنده درخت می گذاشتند و با تبر قطع می کردند، و برای اینکه خونش نرود فوراً توی روغن داغ فرو می بردند، چیزی نبود که هر کس طاقت دیدنش را داشته باشد.

ابره ای بریده بریده روی آسمان پراکنده شده و کبوتر جلد قنبر علی به آشیانش بازگشته بود. بر بام بزرگ و دراز اصطبل، روی هره دیوار، کنار علفی زرد شده، مارمولکی بی حرکت ایستاده بود. سایه او و سایه علف با هم یکی شده بودند. حیوان بی آزار له له می زد و زیر گوی نرم و سفیدش بالا و پائین می رفت. کمی

دورتر، روی شاخه درختی که سر به اینسو کرده بود شلوار مردانه وصله خورده‌ای انداخته بودند تا خشک شود. زنی آمد آن را برداشت و مارمولک را فراری داد. در آن هوای گرم و توفنده، انتظار بیهوده‌ای بود که کسی گمان کند سهراب از شهر باز خواهد گشت.

خان در دقیقه‌های دیرگذری که زیر عبایش سر بر بالش نهاده بود و انتظار حلول خوابی آرام را می‌کشید، خالی ازین نگرانی نبود که واقعاً چه پیش می‌آمد. بدون شک او در مقابل مرد ثروتمندآبادی تند رفته بود و می‌باید به نحوی قضیه را رفع و رجوع کند.

واقعاً اگر بنا می‌شد دنیا روی تصمیمات تند و تیز و ناگهانی افراد انسانی می‌گشت و سرنوشت هرکس در چنگ اقتدار کسی دیگر بود، خداوند یکتا تحت تأثیر خشم کوبنده خویش بعد از طوفان نوح بر آن نمی‌شد که بار دیگر هرگز جنبش مورچگان دوپا یعنی بشر را روی کره زمین به چشم ببیند.

چنین نشد و زندگی از نوبا همان شکوفائی همیشگی اش همه جا آغاز گشت. خداوند عالم، چنانکه تورات می‌گوید، با افراشتن پرچم رنگین خود قوس و قزح بریک سوی افق، به روی جهانیان لبخند زد و به آنان اطمینان داد که از آن پس طوفان نخواهد کرد.

خان، با صدای وزوز مگسی که به درون اطاق راه یافته بود از خواب بیدار شد. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود، و آفتاب که به سمت مغرب متمایل شده بود بازتابش از روی سطح حوض در حیاط عقب اقامتگاه، بوالهوسانه زیر سقف اطاق را روشن می‌کرد. خان، همین‌طور که چشم گشوده بود و اندکی کسل از گرمای روز، به بازی نور می‌نگریست با خود می‌اندیشید چه می‌شد اگر آن لکه‌ها که با موج زیبای خود نقش‌های زنده و دائماً در تغییری ایجاد می‌کردند عمر طولانی‌تری داشتند. بشر پرمدعا نیز با همه جلوه‌های دلفریزش برگستره‌ی زمین، بیش از بازتابی کم‌دوام و بی‌اهمیت از یک حقیقت کلی نبود. لمح‌های و فروغی و دیگر هیچ. در سالهائی پیشتر از آن که او توی آبادی فعالیت گسترده‌تری داشت، ماه‌های اول بهار را هر دو همسرش چند روز به سراب می‌آمدند و در همین کلبه و حیاط خنک آن که سایهٔ دلپذیری داشت می‌گذرانیدند. لکه‌های روشن زیر سقف در ذهن او خاطره‌هائی را زنده می‌کرد که به آن زمان‌ها بازمی‌گشت.

چند دقیقه‌ای گذشت. عسگر جلو در ظاهر شد و به او خبر داد که درشکه از شهر برگشته است. نیم‌ساعتی بود که آمده بود. خان، چهره درهم کشید. عبایش را به یکسو انداخت و پرسید آیا از سهراب خبری شده است. چون جواب منفی بود گفت:

— باید به شهر برگردم. این سید را می‌کنم وکیل خودم برای اقرار گرفتن از او. بگو درشکه را جای خنکی زیر درخت‌ها نگه دارد و اگر یونجه پیدا می‌شود به اسب‌هاش بده.

بوی یونجه همه جا توی آبادی بود. عسگر گفت:

— یعنی می فرمائی به علامیر رو بیندازم خان؟ غیر از او چه کسی یونجه دارد؟
خان به او تند شد:

— رو نینداز، روانداختن چه معنی دارد. خیلی منت داشته باشد که بدهد. ما که واقعاً خیال نداریم پسرش را قصاص کنیم. فرض کند زمان های پیشتر است و من با ده سوار سبیل چخماقی پشت سرم به آبادی آمده ام. آیا نباید گاه و جو اسب هایم را بدهد. خیال می کنی اسب های من گاه و جو و علوفه شان را از شهر می آوردند؟ مگر همیشه باید تابع زور بود. این بوی یونجه را توی آبادی آدم هم که می شنود دلش می خواهد بخورد، چه رسد به اسب درشکه. اگر به آنها ندهند منقاو می کنند. آیا با سید حرف زدی؟

— حرف زدم، اما او گویا چیزی از مطلب دستگیرش نشده؛ دائماً برمی گردد به این موضوع که خان چه وقت می خواهد اصطبل را خراب کند. این پسره کفترباز زندگی را به ما حرام کرده؛ بچه ام را از راه به در برده. اگر فکرش نیست که اصطبل را خراب کند ما از این آبادی می رویم.

سید ولی توی حیاط، پشت پنجره ایستاده بود و خان اگر چه او را نمی دید از حضورش آگاه بود. ولی نمی دانست که زنش نیز آن سوتر بود. با صدای بلندتری گفت:

— خودش یکی دو کارگر بگیرد و خرابش کند. از من اجازه دارد که این کار را بکند.

مرد جلو در ظاهر شد. عرق چین از سر گرفت، اما پیش از آنکه لب به سخن گشوده باشد، خان گفت:

— من تو را از کمره به اینجا آوردم که برایم کار کنی. نمی دانستم هنوز نیامده مجبور می شوم اسب هایم را جفت جفت بفروشم. خودت قبول کن که آدم بدپیشانی هستی.

مرد گفت:

— خان مرا آورد که برایش مهتری بکنم اما بفکر افتاد درشکه بخرد.

اسب هایم را داد و درشکه خرید.

خان افزود:

— و چون این کاره نبود با ضرر زیاد درشکه‌ها را نصف قیمت فروخت. همین درشکه‌ای که دنبال من آمده، چون همیشه موقع بالا آمدن همان را سوار می‌شوم، مردم خیال می‌کنند مال من است. درشکه‌چی هم روی بعضی حساب‌ها هر جا می‌نشیند می‌گوید درشکه متعلق به خان است. گاه وجوش را از علاف نسبه می‌گیرد و از باج دادن به مأموران پلیس و شهرداری شانه خالی می‌کند. خوب، سید، بگو ببینم می‌خواهی چکار بکنی.

سید با آنکه کسی نگفته بود بنشیند همان پائین در دوزانوروی گوشه قالی نشست و عرق چینش را که دودل مانده بود به سر بگذارد، دوتا شده مثل جانماز جلو رویش گذاشت. بانگ‌هایی که به آن داشت گفت:

— شما دستور دادید که اصطبل را خراب کنم.

— بله، خراب کن. و در گوشه‌ای از جای آن با چند تیر صاف و سالم نمازخانه‌ای برای آبادی بساز. اگر تو بتوانی به جای فسق و فجور و دزدی، عبادت خدا را با ساز و دهل وارد این آبادی کنی من حرفی ندارم. در سراب بالا هم با پانصد خانوار سکنه مسجد نیست. کلانتری هست ولی مسجد نیست. تو برای این کار جای زیادی لازم نخواهی داشت. باقی زمین را هر چه می‌ماند درخت بکار. بینم تا ماه روزه که زیاد دور نیست می‌توانی ما را صاحب نمازخانه‌ای بکنی.

مرد گفت:

— قربان، خرجش را کی می‌دهد؟

خان رو به سوی عسگر کرد و پوزخند زد؛ مثل این بود که می‌خواست او جواب سؤال را بدهد. گفت:

— خرجش را خدا می‌رساند. مگر تو منکرش هستی. اگر پسر علامیر مقرر آمد که دزدی کرده، خوب، پدرش لازم نیست دست او را زیر تبر قطع کند. یک قیچی به او بده تا فقط ناخن‌هایش را کوتاه کند که نخواهد به هر چیزی چنگ بیندازد. می‌دیدم که موهای سر پسر را زنت با قیچی کوتاه کرده و آنهم چه کوتاه کردنی که حقاً باید گفت ای‌والله. هیچ گوسفندی را بهتر از این چهره نمی‌کنند که او سرپسرش را کوتاه کرده است. پس شما هر چه نداشته باشید در خانه

قیچی دارید. بده به علامیر و از قول من بگو عوض قطع چهار انگشت دست، ناخن هایش را کوتاه کن. او اگر با پانصد تومان پول نا قابلی که از صندوق توی خانه اش برمی دارد و به حساب آبادی می دهد آبروی خود و خانواده اش را بخرد از این معامله سود برده است. اگر دست پسرش را قطع کند سهراب باید این ولایت را بگذارد و برود یک جایی که شناسندش. تازه، هر جا برود تا دست قطع شده اش را ببینند می فهمند چکاره بوده و چرا این بلا به سرش آمده است. اسمعیل قلی که روزها را توی غاری در کوههای چشمه سفید می گذراند و شب برای دزدی و به دست آوردن غذا به شهر می آمد، او هم یک دستش بریده بود؛ و آخر سر هم می دانید که کارش به اعدام کشید که در میدان شهر به دارش زدند. امروزه بهترین کار جوانان ما در هر دو سراب یا حتی شهر، قاچاق تریاک است، و بعدش عرق خوری و چاقوکشی و قتل. رد این قلیج را شب که می شود بگیرد و ببیند به کجا می رود: قهوه خانه بابا آن سوی دریاچه سراب که پاتوق اراذل شده است و همه هم می دانند. توی باغ های بالا دوسه نفری هستند که قتل کرده اند و پنهان شده اند. قلیج از جای آنها خبر دارد. این جوانان گمراه را با هیچ زبانی نمی شود دلالت کرد. چرا، چونکه از کودکی تربیت درستی ندیده و بد بزرگ شده اند. درد آنها به جای محبت نفرت و شقاوت هست. کسی آنها را به بازی نگرفته آنها هم نه احترامی نسبت به بزرگترها دارند نه نسبت به چیزی احساس دین می کنند. در این میانه مقصر کیست و ریش کی را باید چسبید. مورچه، دانه گندمی را که به لانه می برد گازی به ته آن می زند که توی لانه سبز نشود. این بچه ها هم همان دانه های گاز گرفته هستند توی لانه مورچه که هیچ وقت سبز نمی شوند. یعنی راستی و درستی و خصلت های مردانه در آنها رشدی نکرده یا اگر کرده کوتوله مانده است.

مثلاً همین پسر علامیر را بگیرد. سید با تو هستم. او توی آسیاب رفته و چون دیده کسی نیست سفره را پر از آرد کرده و زده است به چاک. عسگر، مدرک جرم پیش تو است. این جوان که بچه ای بیشتر نیست قبلاً هم شرارت هائی کرده و اگر دختره از خودش دفاع نمی کرد و مثل بره تسلیمش می شد چه بسا که پس از کام گرفتن از او برای گم کردن رد جنایت، توی باغ خلوت که کسی به کسی نیست